

با سلام،

عهد بستیم با شادی، با عشق، با حقیقت که از آن ما باشند در تمام عمر، کم کم هر چه از عمرمان گذشت، دلهره، درد و غم و حس عدم امنیت حاصل از نا آگاهی در ما بیشتر شکل گرفت و با ما رشد کرد. غزل شماره ی ۲۵۵۳ دیوان شمس، اشاره به این عهد و پیمان و فراموش کردن آن، و عواقب حاصل از این فراموشی دارد. شاید جا دارد هر زمان دچار غم، خشم، رنجش، و ترس شدیم از خود بپرسیم:

**کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی؟**

**کسی را کاو به جان و دل تو را جوید، نمی جویی؟**

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

ای سالک راه عشق و معرفت، مگر متعهد نشده بودی که دلت جز برای عشق «او» نلرزد و تنها غم تو جدایی از «او» باشد. مگر نمی گفתי کار روی بعد معنوی در الویت ارزش های تو قرار دارد؟ پس چه شد که باز نگران نقش ها و هم هویت شدگی ها شده ای؟ چرا در جستجوی «او» که از جان و دل تو را می جوید نیستی؟ چرا در جستجوی حقیقت وجودی خود نیستی که از جنس عشق و شادی است؟ هر لحظه زندگی می خواهد عشق و شادی را از طریق تو به نمایش در آورد و پخش کند، پس تو را هر لحظه می جوید، و وقتی تو یا در حسرت دیروز هستی و یا در دغدغه ی فردا، زندگی به تو دسترسی ندارد. چرا با بودن در لحظه، خود را در دسترس زندگی قرار نمی دهی؟

**دل افکاری که روی خود به خون دیده می شوید**

**چرا از وی نمی داری، دو دست خود نمی شویی؟**

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

تا وقتی یک هویت توهمی برای خود قایل هستی، مدام در پی دفاع از آن خواهی بود و در تب و تاب از دست دادنش. دایم می رنجی، و برای دفاع از این هویت ساختگی و عاریتی، دست به خشونت می زنی و چه خرابی ها که به بار نمی آوری و به چه درد ها که نمی آفتی. گویی من ذهنی، کمر به آزار دل تو بسته است و تا دل تو را خون نکند و با خون دل که از دیده ات روان می شود روی خود را نشوید تو را رها نمی کند. تو که این حقیقت را می دانی چرا از منیت دست بر نمی داری و خود را رها نمی کنی؟

شاید با خود فکر می کنیم که چرا ما که در راه رها شدن از ذهن قدم برداشته ایم، و متعهدانه روی خود کار می کنیم، از این تلاش نتیجه ای نمی گیریم و هنوز گاهی در درد و استرس لحظه های زندگی را سپری می کنیم.

هنوز گاهی می رنجیم، هنوز گاهی خشمگین می شویم و می ترسیم و سپس پشیمان می شویم. پس خطاب به زندگی می گوییم:

مثال تیر مژگان، شدم من راست یکسانت  
چرا ای چشمِ بختِ من تو با من کز چو ابرویی؟  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

ای دوست، ای حقیقت آشنای وجود من، من لحظه ای تو را در دل دیدم، و از همان لحظه همچون تیر مژگان که قلبم را هدف گرفتند و دلم را صید کردند، به راستی با تو یکی شدم. پس چرا چشم بخت من همچنان من را با دیده ی دو بین از «تو»، ای زندگی جدا می بیند؟

چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری؟  
پس آنکه عاشق کُشته تو را گوید: چو خوش خویی  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

ای یار، با ستمگری من را، این عاشق بیچاره ی خود را نسبت به هم هویت شدگی ها می کشی، و من به تو دست مریزاد می گویم و تو را نه ستمگر که مهربان می دانم. چرا که با اینکه جدایی از هم هویت شدگی ها دردناک است، رهایی از آنها سبب گشوده شدن دل و سبکبالی می شود.

ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان  
دلا جویان آن شیری، خدا داند چه آهوئی  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

از این روست که من برخلاف دیگر آهوان که از شیر، از صیاد می گریزند، از چنگ شیر زندگی نمی گریزم، بلکه در جستجوی آن شیر هستم. صیدی هستم که خود صیاد را می جوید. چرا که می دانم، جور او همه لطف است و کرم. پس در هر حالی باشم، در سخت ترین و پر تشویش ترین روزهای زندگی نیز، از طی طریق سلوک غافل نمی شوم و هرگز به راهی که در پیش گرفته ام شک نمی کنم و خود را دلداری می دهم که:

دلا گر چه نزاری تو، مقیم کوی یاری تو  
مرا بس شد ز جان و تن، تو را مژده کزان کویی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

ای دل، اگر چه در غم جدایی از اصل خود نالان هستی، اما خبر خوش این است که تو دیگر مقیم کوی یار، از ساکنان فضای یکتایی، از جنس خود زندگی، امتداد «او» هستی، چرا که جان و تن، هر چه از دار دنیاست، دیگر من را بس است. دیگر تو را بسوی کوی هم هویت شدگی ها نمی‌برم.

به پیش شاهِ خوش می‌دو، گهی بالا و گه در گَوُ

ازو ضربت، ز تو خدمت، که او چوگان و تو گویی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

پس ای دل من همچون گویی در میدان زندگی، با ضربه ی چوگان «او» به حرکت در آ، گاه بسوی بالا، در اوج آسمان حضور و گاه بسوی پایین، در قعر چاه ذهن، که وظیفه ی تو خدمت به زندگی است، از راه تسلیم و فضاگشایی.

دلا جُستیم سَرَتاسر، ندیدم در تو جز دلبر

مخوان ای دل مرا کافر، اگر گویم که تو اویی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

ای دل، تو را سرتاسر گشتم، و در تو جز دلبر، جز «او» دیگر چیزی ندیدم. دیگر از خویش «نیست» گشته ام و از دوست «هست». پس ای دل من، اگر می گویم تو خود «او»، خود کردگار هستی، من را کافر نخوان.

غلامِ بیخودی زانم، که اندر بیخودی آنم

چو بازآیم به سویِ خود، من این سویم تو آن سوئی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

من از آن رو بنده ی بیخودی هستم که وقتی از «خود» بیخود می شوم، یعنی وقتی خود را از هویت های دروغین جدا می کنم، وقتی دلم را از صفت هایی که به من دادند پاک می کنم، به «او» می پیوندم، از جنس عشق، از جنس زندگی می شوم، حقیقی می شوم، ولی وقتی دوباره به طرف دنیای مادی و نقش های عاریتی خود کشیده می شوم و آنها را جدی می گیرم، گویی از دل خود، از اصل خود، از «او» از زندگی جدا می شوم، و به درد می افتم.

خُمُش کن، کز ملامت او پدآن ماند که می گوید  
زبان تو نمی دانم که من تُرکم، تو هِندویی  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

بهتر است دیگر سخن نگویم و فکر و زبان خود را خاموش کنم، که هر وقت با ذهن فکر می کنم و سخن می گویم، هر وقت زبان به شکایت از جدایی باز می کنم، گویی زندگی از سر ملامت با من می گوید که: «چه می گویی؟ من زبان تو را نمی دانم، که من به زبان زیبای حضور سخن می گویم و تو با زبان نا هنجار ذهن.»

با احترام،

شکوه 